

«روایت واقعه» از یک شب جنایت در آستانه

سرنوشت خیابان فردوسی، کوچه فتح المبین

ره نگاران/ هدف شاید دانشمند هسته ای بود، علم بود و پیشرفت ایران عزیز، اما دشمن که انسانیت ندارد بفهمد برای یک نفر، نباید جان دیگران را بگیرد و این موضوع «روایت واقعه» را دردناکتر میکند.

به گزارش خبرنگار [پایگاه اطلاع رسانی ره نگاران](#)-نوشین کریمی: از آغازین لحظات سومین روز تیرماه، از همان تکان های خانه و لرزیدن شیشه ها و تماس های تلفنی پشت هم، 15روز گذشته و هر بار فیلم ها، عکس ها و روایت های منتشر شده را مرور می کنم اما انگار من در سکون مانده و زمین دارد به چرخش ادامه می دهد..

لبم خشک میشود، گلویم می سوزد و سر درد شدیدی دارم. همسرم می گوید نرو، دیگر چیزی نمانده که تماشایش کنی ولی من مصمم هستم، باید آن خرابه ها و آن ویرانی را ببینم و ببینم و شاید برای همیشه به خاطر بسپارم.

قرارمان با همکاران مزار شهدای رشت بود. با همان سردرد همیشگی زودتر رسیدم تا کمی با رفقای شهیدم درد دل کنم.

روی یکی دو تا مزارهای آشناتر زانو زدم و فاتحه ای خواندم و منتظر حضور خبرنگارانی شدم که مشتاق به زیارت مقتل شهدای آستانه بودند. یکی یکی رسیدند تا هر کس بعد از 15 روز از نگاه خودش «روایت واقعه» را انعکاس دهد...

مسیر رشت تا آستانه را با مرور آنچه در این ایام بر ما گذشت، گذرانیدیم و دل ها را گره زدیم به دل های بازماندگانی که یک شبه کربلا را به عینه دیدند و احساس کردند.

ماجرایی که از نخستین روز جنگ اسرائیل علیه ایران یعنی 23 خرداد شروع شد. وقتی که خانه دانشمند هسته ای اهل آستانه (سید محمدرضا صدیقی صابر) را در تهران زدند و در این حمله فرزند 17 ساله اش به نام «حمیدرضا» به شهادت رسید و دانشمند هسته ای ما هر چه سعی کرد

با پتوی خیس به داخل اتاق پسرش برود و او را از آتش بیرون بیاورد، نشد که نشد. و مادرش راضی به رضای خدا بود که «حداقل میدانم پسرم درد نکشیده و راحت به شهادت رسیده» گفته بود «پسرم امانت خدا بود و خدا اینجور از من پسرش گرفت».

اما کینه دشمن به ترور دانشمندان و فرماندهان ارشد نظامی ما همان شب تمام نشد و میدانست چه کسانی را به شهادت رسانده و چه کسانی هنوز زنده اند، رد دانشمند هسته ای را تا آستانه اشرفیه گرفت.



آستانه ای که تا سوم تیر حتی صدای پهباد و پدافندی را از شروع جنگ نشنیده بود یکباره حوالی ساعت 1:10 با صدای انفجاری بهم ریخت و فیلم و عکس و خبرها از منزل پدر همسر این دانشمند هسته ای و همسایگان نشان سرازیر شد. منزلی که میزبان عزاداران «حمیدرضا» بود و 12 نفر از اعضای خانواده با هم به سوگ نشسته بودند.

هدف شاید دانشمند هسته ای بود، علم بود و پیشرفت ایران عزیز، اما دشمن که انسانیت ندارد بفهمد برای یک نفر، نباید جان دیگران را بگیرد، و این موضوع روایت این واقعه را دردناکتر میکرد.

سرنوشت خیابان فردوسی، کوچه فتح المبین شهر آستانه اشرفیه آن شب به وسیله ۳ موشک که از پهباد یا هواپیمای جنگنده شلیک شده یکباره تغییر کرد. چهار خانه تخریب کامل شدند و خیلی از منازل دیگر دچار خسارت.

از ماشین که پیاده شدیم هر کدامان سمتی رفتیم. روی خرابه هایی که یک روزی زندگی جریان داشت حالا داغی فرو خفته نشسته بود.

هر گوشه و کنارش عکس شهیدی بود و مایی که سعی می کردیم، رد پای زندگی را از زیر آوارها در بیاوریم... از کتاب های درسی و دفترچه قسط، رختخواب های گلدار و گیره های لباس و دمپایی قرمز سوراخ سوراخ شده بچه گانه و کیف عروسکی «کیتی» تا ظرف شکسته ذرت و ترشی و مربا و....

قدم زدن در خانه هایی که می توانستیم با رد پای آنچه باقی مانده بود، در و پنجره و اتاق خواب هایش را تصور کنیم خیلی فضا را سنگین میکرد. صاحب خانه هایی که نبودند اما روحشان و رد خون جسم بی جانیشان را می دیدم. من نه، همه همکارانم داشتند از این حرف میزدند که چقدر اینجا حضور شهدا را احساس می کنیم.

حتی حیاط خلوت خانه ها را می توانستیم ترسیم کنیم. حتی باغچه کوچک همسایه و درختی که سایه اش روی ایوان خانه آن یکی دیگر بود. درخت انجیر و انار و غوره و...، حتی آنجا سبزیجات تازه هم از زیر خرابه ها خودشان را با نور خورشید به بیرون کشانده بودند و برگ های سبز خاک گرفته شان به ریشه های محکشان، اطمینان داشتند...

و کبوترهایی که میدانستند اینجا حرم است، با خون شهدایی که بیگناه و بیخبر و بی صدا پرواز را تجربه کرده بودند، دوست شده بودند.

مبل گوشه دیوار که من را یاد شهید «سنوار» انداخت. همانقدر با ابهت و جاودانه.

و زندگی اما در این کوچه همچنان ادامه دارد. صدای کارگران از خانه های مجاور و داخل کوچه های اطراف مرا کشاند به تماشای خانه هایی که اگر چه دورتر بودند اما ازین اتفاق دچار خسارت شده بودند. یکی داشت سقف خانه اش را حلب میزد و آن یکی داشت نجاری میکرد. یکی شیشه های شکسته را عوض میکرد و آن یکی گل و لای پاشیده شده بر درو دیوار منزلی را پاک می کرد...

دیوارهای ترک خورده کوچه «بیت المقدس» احتیاج به ترمیم داشتند و گل های اقاقی آویزان شده هم رنگشان پریده بود...

هر کسی با موتور و ماشینی می آمد و چند دقیقه ای می ماند و با

افسوس و حسرت و شاید خاطره ای به جا مانده در زیر آوارها، میرفت و ما که بهشت را ندیده اینجا را بهشت کرده بودیم دلمان نمیخواست جای دیگری برویم.

اصلا زندگی همین جا بود. می توانستم تصور کنم پدر خانه خسته از سر کار آمده و مادر برایش سفره انداخته و بچه ها از سر کولش بالا می رفتند. آن یکی دفتر نقاشی اش را آورده بود و داشت خانواده کوچکشان را بزرگ نقاشی میکرد.

پدر بزرگ کتاب دستش بود و داشت تاریخ میخواند و مادر بزرگ شاید داشت پیراهن نوه شهیدش را وصله میداد تا یادگاری نگه دارد... دختر بزرگتر «سیده فاطمه صدیقی صابر» که، دانشجوی ترم دوم پزشکی دانشگاه علوم پزشکی اصفهان بود داشت ویلچر مادر بزرگ را که حالا مادر «فاطمه صابر» با پاهای زخمی اولین شب جنایت رژیم صهیونیستی آسیب دیده بود روغن کاری میکرد و بقیه اقوام که برای سر سلامتی آنجا بودند هر کدامشان آلبومی دستشان گرفته بودند و خاطرات قبل از جنگ را مرور میکردند... شاید.

شاید آنشب همه دلشان تنگ «حمیدرضا» بود. حتی خواهر کوچکش «سیده محیا صدیقی صابر» که آرزو کرده بود عمو برایش لاک گلبنه ای بخرد. شاید زندگی هنوز ادامه داشت.



سند جنایت آمریکا و اسرائیل پیکرهای شهیدی که تشییع کردیم و به

خاک سپردیم نیست. لاشه چند ماشین که در سطح شهرها گذاشته اند نیست. کتاب هایی که هر ورقش داستانی را روایت میکردند و در آتش سوختند نیست. سند جنایت آمریکا خاطراتی است که یاد ما نمیرود. گل های سرخ قالی یک خانه، آجرهایی که دیگر روی هم سوار نبودند، سقفی که فرو ریخته بود، گلدانی که برگل هایش خشک شده بودند و...

اینجا مقتل شهدای زندگی بود. «شهید سید محمدرضا صدیقی صابر»، «شهید سیده محیا صدیقی صابر»، «شهید سیده فاطمه صدیقی صابر»، «شهید زهرا صابر»، «شهید موسی صابر»، «شهید سلطنت حسین پور»، «شهید یاس صابر»، «شهید حامد صابر»، «شهید میلان صابر»، «شهید مهسا احمدی»، «شهید امیرعلی چتر عنبری»، «شهید احمد لطفی راد»، «شهید روح انگیز فرهنگ مهینی»، «شهید شهربانو پور رمضان»، «شهید مجتبی محمد پور»

هر جا را که پا می گذاشتیم خون شهیدی ریخته بود و ما شرمنده تر قدم میزدیم.

نهایتش رفتیم مزار این شهدا را دیدیم، همه در یک ردیف، شانه به شانه هم خوابیده بودند. قشنگترین عکس هایشان روی مزار بود و بنظرم چقدر قشنگ بود خانواده ای که اینجور پشت هم بودند.

